

## انگشت‌های خسته

خالیه. اما روشن علامت ضربه‌دهه». انگشت کوچک پرسید: «اون بیرون چه خبره؟» کفش گفت: «یک جوان رو صندلی روبه رو نشسته. یک سیم توی گوشه و سرش رو تکتون تکتون می‌ده و حواسش به بابابزرگ نیست». انگشت‌ها دیگر طاقت‌شان تمام شده بود. همگی با صدای بلند فریاد زدند: «ما خسته شدیم».

یک دفعه صدای پسرک چولویی را شنیدند که گفت: «آقا شما بیان جای من بنشینید پاهاتون خسته هستن. من جای شما می‌ایستم». بابابزرگ از پسرچه تشکر کرد و روی صندلی اتوبوس نشست. انگشت شست باخنده گفت: «فکر کنم اون بچه صدای ما رو شنید». کفش و همه‌ی انگشت‌ها زدند زیرخنده.

بابابزرگ منتظر اتوبوس ایستاده بود. پاهایش خسته شده بودند. همان وقت صدای توقف و باز شدن در اتوبوس را شنیدند. انگشت‌ها داد زدند: «هورا».

بابابزرگ سوار اتوبوس شد. بعضی صندلی‌ها خالی بودند. روی آن‌ها علامت ضربه‌دار داشت و برای حفظ فاصله اجتماعی و پیشگیری از کرونا کسی روی آن‌ها ننشسته بود.

بعد از چند لحظه، انگشت کوچک خودش را یک طرف انداخت. با بی‌حالی ناله کرد: «پس چرا بابابزرگ روی صندلی نمی‌نشینه؟». انگشت شست گفت: «منم خسته‌ام».

انگشت وسط به کفش بابابزرگ گفت: «می‌شه پاهای پدربزرگ رو به طرف صندلی ببری تا بشینه؟» کفش گفت: «این‌جا صندلی خالی که بشه روش نشست، نیست. چند تا صندلی

